

# شرقِ غرب

نویسنده

میروسلاو پنکوف

ترجمہ محمد حسین واقف

## فهرست

|     |              |
|-----|--------------|
| ۱۱  | مقدونیه      |
| ۳۹  | شرقِ غرب     |
| ۶۹  | خریدنِ لنین  |
| ۹۱  | نامه         |
| ۱۱۳ | عکسی با یوکی |
| ۱۳۳ | دزدانِ صلیب  |
| ۱۷۵ | افق شب       |

## مقدونیه

درست بیست سال پس از خلاصی از شرّ ترک‌های عثمانی به دنیا آمدم. سال ۱۸۹۸. بله، یعنی الان هفتاد و یک سال دارم. و بله، بدخلق و بدجنسم. بویم مثل همه‌ی پیرمردهاست. درد متحرکم؛ لگن، شانه، زانو و آرنج. شب‌ها بیدار دراز می‌کشم. نام دختر و نوهام را صدا می‌زنم و آن روزی که زخم را دیدم بسیار بهتر از دیروز یا امروز به یاد می‌آورم. به گمانم ۲ اوت ۱۹۶۹. دیشب جایم را خیس کردم و کسی چه می‌داند امشب چه می‌شود؟ اصلاً آدم متجددی نیستم. حتی ممکن است به مردی که شصت سال پیش مرده است حسودی کنم.

نامه‌هایی را پیدا کردم که به زخم نوشته بود، مدت‌ها پیش از آنکه با من آشنا شود، وقتی هنوز شانزده ساله بود. پیدا کردنش مضحک بود، از آن اتفاق‌هایی که جایش در رمان‌های عاشقانه است، نه در زندگی واقعی سالمندی. جعبه‌ی جواهراتش از دستم افتاد. دریچه‌اش کنار رفت و در

قسمت مخفی زیرش کنده شد. درونش دفترچه‌ی کوچکی بود، خاطراتی در قالبِ نامه.

به خواب هم نمی‌بینم که نامه‌هایی بنویسم که زنی شصت سال نگره‌شان دارد. کاش آن مرد نبود و من بودم که نورا را می‌شناختم، آن وقت‌ها که بیشتر اول راه بود و نه پایانش. حقیقت ساده چنین است؛ ما در شرف پایانیم. و من نمی‌خواهم تمام شوم. می‌خواهم تا ابد زندگی کنم. دوباره با تن و ذهن مردی جوان - و نه تن و ذهن خودم - به دنیا بیایم. می‌خواهم دوباره همچون کسی زندگی کنم که هیچ خاطره‌ای از من ندارد. می‌خواهم آن مرد دیگر باشم.

✱

حالا هشت سال است که در این آسایشگاه سالمندان زندگی می‌کنیم، چند کیلومتر دورتر از صوفیه، پای کوهستان ویتوشا. منظره زیباست، هوا تازه است. مشکل چندان این نیست که از اینجا خوشم نمی‌آید. بیشتر این است که از اینجا متنفرم. از منظره و هوا، غذا، آب و از رفتارشان با ما که گویی رو به موتیم. از این واقعیت که ما رو به موتیم. اما به گمانم، اگر با خودم رو راست باشم که به ندرت پیش می‌آید، باید خوشحال باشم که اینجا بمانم. بعد از سکنه‌ی همسرم، دست‌تتها مراقبت کردن از او سخت بود. آپارتمان را برای دخترمان گذاشتیم که آن زمان، تازه ازدواج کرده و حامله شده بود، وسایل‌مان را جمع کردیم و ساکن زندان شدیم.

از آن به بعد هر روز تکرار روز قبل است. شش و نیم صبح برای خوردن دارو بیدار می‌شویم. در تریا صبحانه - لایه‌های نازک نان کره مالیده با سه عدد زیتون سیاه، تکه‌ای پنیر زرد، مقداری دمنوش زیزفون - می‌خوریم. خدایا، یادم می‌آید که در جنگ بالکان غذای بهتری می‌خوردم. میان دریایی از چانه‌ها و انگشت‌های لرزان می‌نشینم و به صدای هسته‌های زیتون روی